

می آید

محدثه رضایی

مامان بزرگ زیر لب یک شعر غم‌انگیز می‌خواند نمی‌دانستم چه می‌گوید، دلم گرفت. مامان سرش را گذاشت روی زانوهایش. صدای شعر خواندن مامان بزرگ قطع شد. رو کرد به مامان: چته دختر؟ مگر بار اول است که می‌رود؟

من خودم را از بغل مامان بزرگ کشاندم بیرون. می‌خواستم بدوم پیش مامان و با هم بابا را بو کنیم. از پله‌ها پائین آمدم، دویدم کنار باغچه نشستم مثل مامان. مامان بزرگ هم آمد کنار ما نشست و سه تایی بابا را بو کردیم.

بابا برایم فشنگ فرستاد. پوتین‌هایش را هم فرستاد، لباس‌های خاکی‌اش را... آقای روضه‌خوان نامه بابا را می‌خواند. همه مردم گریه می‌کردند. چند بار نام فرمانده بابا را شنیدم. مامان و مامان بزرگ تمام گل‌های باغچه را پرپر کردند روی لباس‌ها و پوتین بابا. فشنگ‌ها را محکم در دست‌هایم گرفته بودم. باید آن‌ها را به همه بچه‌های محل نشان می‌دادم. خواندن نامه که تمام شد همه مردم یکصدا فریاد زدند:

برای دفن شهدا

مهدی بیا مهدی بیا

و من چشمم به در خانه بود. منتظر بودم که فرمانده بابا بیاید. آقای روضه‌خوان می‌گفت: مهدی می‌آید، مهدی می‌آید...

بابا داشت می‌رفت. سربند یا مهدی‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید. مامان بزرگ روی نوک پنجه پا ایستاد. پیشانی بابا را بوسید؛ یا مهدی روی پیشانی بابا را.

مامان روسری‌اش را کشید روی گونه‌هایش. می‌خواست اشک‌هایش را نبینیم. من ولی خوشحال بودم. بابا می‌خواست برود جبهه برایم فشنگ بیاورد...

بابا رفت. وقتی می‌رفت دوست داشتم بچه‌ها توی کوچه باشند و بابای مرا ببینند. اما کسی توی کوچه نبود. حتما پشت پنجره‌ها بودند. حتما داشتند بابای قهرمان من را با لباس خاکی و پوتین‌هایش می‌دیدند. مامان هر چه کرد بابا را راضی کند تا دم اتوبوس‌ها برویم بابا نگذاشت...

بابا رفته بود، ولی بوی عطرش هنوز توی خانه بود. گل‌های محمدی توی باغچه بوی بابا را می‌داد. مامان نشست کنار باغچه، پاهایش را گذاشت لای بوته‌ها، دمپایی‌های سبزش پیدا بود. انگار مامان هم یکی از گل‌های باغچه شده بود. مامان بزرگ مرا بغل کرد. پیشانی مرا هم بوسید. بوسه‌اش بوی پیشانی بابا را می‌داد. نشستیم توی راه پله‌ها. خورشید توی آسمان رفته بود پشت ابر. همگی مان ساکت بودیم. از رادیوی خانه همسایه صدای مارش جنگ می‌آمد. کاش من هم بزرگ بودم همراه بابا می‌رفتم.

بابا می‌گفت تو کوچکی، بزرگ که شدی می‌برمت. ولی من خیلی هم بزرگ بودم، کلاس اول! بابا اگر با فرمانده‌شان صحبت می‌کرد حتما می‌گذاشت من بروم جبهه.

